

گرگ‌های کالا

برج تاریک ۵

www.ketab.ir



۱۴۰۱

با استفاده از کد QR، اطلاعات بیشتر و امکانات اشتراک افراز را دریافت کنید.



afrazbook.com

@afrazbook



66977166 - 66401585



ebook.afrazbook.com

www.ketab.ir

سرشناسه : کینگ، استیون، ۱۹۴۷ - م. King, Stephen

عنوان و نام پدیدآور : گرگ‌های کالا: برج تاریک ۵/ استیون کینگ؛ مترجم سهیلا الله‌دوستی.

مشخصات نشر : تهران: افراز، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری : ۷۸۲ ص. ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸۶۰۰۳۲۶۷۰۰۸

وضعیت فهرست نویسی : فبیا

یادداشت : عنوان اصلی: Wolves of the Calla, 2016.

عنوان دیگر : برج تاریک ۵.

موضوع : داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

American fiction -- 20th century

شناسه افزوده : الله‌دوستی، سهیلا، ۱۳۶۰ - مترجم

Allahdosti, Soheila

رده بندی کنگره : ۳۵۶۶PS

رده بندی دیویی : ۵۴/۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی : ۸۶۶۲۰۲۶



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: خیابان لبافی نژاد، بین ۱۲ فروردین و منیری جاوید، پلاک ۱۷۱، ساختمان قائم، طبقه اول، واحد ۳.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

اپلیکیشن افراز: ebook.afrazbook.com

گرگ های کال

استیون کینگ

مترجم: سهیلا الله دوستی

طرح جلد: جعفر محمدی

صفحه آرا: امید مقدس

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۲۶-۷۰۰-۸

نوبت چاپ: اول/ ۱۴۰۱

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰ هزار تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی

از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست مطالب

۷.....	پیشگفتار: رونت‌ها (عقب‌مانده‌ها).....
۴۳.....	بخش ۱.....
۴۳.....	فصل اول: صورت روی آب.....
۵۷.....	فصل ۲: کانال نیویورک.....
۸۱.....	فصل ۳: میا.....
۹۹.....	فصل ۴: گفتگو.....
۱۳۴.....	فصل ۵: اوور هولسر.....
۱۴۹.....	فصل ۶: راه اِلد.....
۱۷۷.....	فصل ۷: توداش.....
۲۲۱.....	بخش ۲: افسانه‌گویی‌ها.....
۲۲۱.....	فصل ۱: عمارت کلاه‌فرنگی.....
۲۶۴.....	فصل ۲: پیچش خشک.....
۲۷۹.....	فصل ۳: قصه‌ی کشیش (نیویورک).....
۳۲۳.....	فصل ۴: ادامه‌ی داستان کشیش.....
۳۴۷.....	فصل ۵: قصه‌ی گری‌دیک.....
۳۷۵.....	فصل ۶: قصه‌ی پدربزرگ.....
۴۰۵.....	فصل ۷: گرسنگی.....
۴۲۵.....	فصل ۸: فروشگاه توک؛ در مخفی.....
۴۵۸.....	فصل ۹: پایان قصه‌ی پدر کالاهان.....
۵۲۵.....	بخش ۳: گرگ‌ها.....

پیشگفتار: رونت‌ها (عقب‌مانده‌ها)

(بچه‌هایی که گرگ‌های کالا آنها را می‌بردند
و بخشی از مغز آنها را از برمی‌داشتند،
عقب‌مانده بودند اما اندامی بزرگ داشتند.)

۱

سه زمین بودند که زندگی تیان به برکت آنها می‌چرخید، (گرچه معدودی از کشاورزان چنین اصطلاحی (برکت) را به کار می‌بردند): زمین کنار رودخانه، که خانواده‌ی او از قدیم‌الایام که کسی آن را به یاد نداشت، آنجا برنج کشت می‌کردند؛ زمین کنار جاده که خانواده‌ی جفوردزها به همان مدت و نسل‌های طولانی در آنجا ریشه‌ی نوک‌تیز، کدو تنبل و ذرت پرورش داده بودند؛ و زمین حرامزاده، زمین ناسپاسی که فقط در آن سنگ و تاول و امیدهای واهی می‌روید. تیان اولین جفوردزی نبود که مصمم بود از آن بیست جریب زمین پشت خانه به زور چیزی بیرون بکشد؛ پدر بزرگش، که به جز این مورد از لحاظ دیگر کاملاً انسان عاقلی بود، اعتقاد داشت که در آن زمین طلا وجود دارد. مادر تیان هم به همان میزان خوشبین بود که در آنجا ادویه‌ی پورین، که ادویه‌ای بسیار باارزش بود، رشد می‌کند. اما جنون خاص تیان، گیاه مادریگال بود. البته که در زمین حرامزاده مادریگال رشد می‌کرد. باید رشد می‌کرد. او هزاران دانه‌ی مادریگال (در ازای دادن یک پنی عزیز) خریده بود و حالا آنها را در زیر تخته‌های کفپوش اتاق خوابش پنهان کرده بود. تنها کاری که قبل از کاشت سال آینده باید انجام می‌داد، این بود که زمین آنها را شخم بزنند. و البته این کار گفتنش از عملش آسان‌تر بود.

زندگی خاندان جفوردزها از احشام هم می‌چرخید، که شامل سه قاطر بودند،

اما باید دیوانه می‌بود که از قاطر در روی زمین حرامزده استفاده کند؛ چهارپای بداقبال که احتمالاً در حین انجام چنین وظیفه‌ای، همان روز اول، تا ظهر نشده یا پایش قلم می‌شد و یا نیش می‌خورد و جان می‌باخت. یکی از عموهای تیان چند سال پیش به این سرنوشت دچار شده بود. او در حالیکه از ته گلو فریاد می‌کشید، دوان دوان به خانه بازگشته بود، و زنبورهایی بسیار بزرگ به دنبالش بودند که نیشان به بزرگی ناخن‌های انگشتان بود.

لانه‌ی آنها را پیدا کرده بودند، (خب، در اصل اندی آن را پیدا کرده بود، اندی (آدم آهنی) نگران نیش زنبورها نبود، و به او آسیبی نمی‌رسید، و مهم نبود چقدر بزرگ باشند) و آن را با چراغ نفتی سوزانده بود، اما احتمالاً لانه‌ی دیگری هم داشتند. و سوراخ‌هایی هم وجود داشت، لعنتی‌ها، زیاد هم بودند، و نمی‌شود سوراخ‌ها را مسوزانند، می‌شود؟ نه. زمین حرامزاده در قسمتی قرار داشت که اهالی پیر آن منطقه آنجا را زمین سست می‌نامیدند و تعداد بیشماری حفره و سوراخ و سنگ و صخره داشت و حالا بهمانند آن یک غاری که بوی متفن و فاسدی از آن به هوا برمی‌خاست، و معلوم نبود چه موجودی در انتهای گلوی سیاه و تاریک آن مخفی شده بود.

و بدترین حفره‌ها هم جایی نبودند که انسان یا قاطرها قادر به دیدن آنها باشند. آقا، به هیچ وجه، فکرش را هم نکنید. آنهایی که پاشکن بودند و آدم را لنگ می‌کردند، همیشه زیر چمن‌ها و علف‌های بلند و به ظاهر بی‌گناه و بی‌خطر مخفی شده بودند. قاطر توروی آنها پا می‌گذاشت، بعد ناگهان صدای تلق شکستی که شبیه به صدای شکستن شاخه بود، بلند می‌شد، و بعد آن موجود بدبخت با دهان باز و دندان‌های نمایان، و چشمانی که درون حلقه می‌چرخیدند، نقش زمین می‌شد و صدای عرعر بلندش که از روی درد شدید بود، به هوا برمی‌خاست، تا وقتی که برسی و او را از مصیبت نجات دهی و بیرونش بکشی. و احشام در منطقه‌ی کالا برین استارچیس خیلی ارزش داشتند، حتی آنهایی که نسل و رگ و ریشه‌ی خوبی نداشتند.

بنابراین تیان با خواهرش تیا آنجا را شخم زد. دلیلی نداشت اینکار را نکنند. تیا یک رونت بود، و با عقل ناقص و هیکل درشتی که داشت، برای کارهای دیگر

چندان مناسب نبود، و خودش هم مشتاق بود. پیرمرد دانا برای او صلیب عیسی مسیح درست کرده بود، و او همه جا آن را به گردن داشت. هنگام شخم زدن صلیب روی پوست گردن عرق کرده‌اش تکان می‌خورد و عقب و جلو می‌رفت.

گاواهن-خیش- با بند افسار چرم خام به شانه‌هایش بسته شده بود. تیان در پشت سرش یک درمیان دسته‌های چوبی قدیمی آن را می‌گرفت و خواهرش را هدایت می‌کرد، و به هر نحوی بود، با غرغر و کشیدن و هل دادن او مانع افتادن و گیر کردن تیغه‌ی خیش در زمین می‌شد. پایان فصل زمین کامل بود، اما اینجا، در زمین حرامزاده، هوا به داغی وسط تابستان بود؛ لباس سرهمی کارگری تیا خیس عرق بود و به پاهای بلند و گوشتی او چسبیده بود. هر باری که تیان سرش را تکان می‌داد تا موهایش را از روی چشمانش کنار بزند، عرق هم شرشر با آن می‌پاشید.

تیان فریاد می‌زد «هی، برو اون سنگه الان شخم‌زنو می‌شکنه، مگه کوری دختر؟»

او نه کور بود؛ نه کر بود، فقط رونت بود. تیا بلافاصله به سمت چپ منحرف شد. تیان در پشت سرش تلوتلوخوران جلو رفت و پایش به سنگ دیگری که آن را ندیده بود گیر کرد. سنگی که خیش در نهایت شکستی به آن گیر نکرده بود. هنگامی که اولین قطرات خون گرم را روی ساق پایش حس کرد، با خود فکر کرد (و نه برای نخستین بار) که این چه جنونی‌ست که همیشه جفوردزها را به اینجا می‌کشاند. در اعماق قلبش حس می‌کرد مادر یگال هم مانند ادویه‌ی پورین در اینجا کشت نخواهد شد، و در اینجا فقط علف هرز است که خواهد روید، بلکه اگر می‌خواست، در تمام بیست جریب می‌توانست از آن لعنتی برویاند و داشته باشد. فقط کافی بود دست به آنها نزنند. بلکه....

شخم‌زن به راست چرخید و چیزی نمانده بود دست‌های او را هم از بازو قطع کند. فریاد زد «هی! آروم دختر! دستام قطع شه که نمیشه دوباره بکار مشون، میشه؟» تیا صورت چاق و بی‌حالت خود را به طرف آسمان پر از ابر گرفت و خنده‌ای سر داد. یا مسیح، صدای خنده‌اش مثل الاغ بود، اما هرچه بود خنده بود، خنده‌ی یک آدم. تیان همیشه با خود فکر می‌کرد آیا این خنده‌های او معنی‌دار بود، و آیا تیا واقعاً حرف‌های او را می‌فهمید، یا فقط به لحن صدایش واکنش نشان می‌داد؟ آیا

هیچکدام از رونت‌ها....

ناگهان صدایی بلند و نسبتاً سرد از پشت سرش گفت «روز خوش، آقا،» صاحب صدا به جیغی که تیان از سر شوک کشید، هیچ توجهی نکرد. «روز قشنگیه، انشاله روز و روزگار بر شما خوش باشه. من در خدمتونم.»

تیان برگشت و اندی را دید که پشت سرش ایستاده بود- با تمام دو متر و ده سانت قدش- و خواهرش همان لحظه قدمی بزرگ به جلو برداشت، و او را با خود کشید و بندهای چرم خیش از دستان او کشیده شدند و دور گردنش افتادند. تیا بی‌خبر از فاجعه، قدم بزرگ دیگری برداشت، و بندها دور گردن تیان فشار آوردند. او که در حال خفه شدن بود، نفس نفس زنان به بندها چنگ می‌انداخت و اندی ایستاده بود و همهی این صحنه‌ها را با آن چشمان بزرگ و لبخند بی‌مفهومش تماشا می‌کرد.

تیا دوباره جلو رفت و تیان را بلند کرد، با خود کشید و او را با کپل روی تکه سنگی پرت کرد، اما حداقل در این لحظه می‌توانست دوباره نفس بکشد، حداقل موقتاً. ای زمین لعنتی! همیشه نفرین شده بوده! و همیشه هم نفرین شده خواهد ماند!

تیان قبل از اینکه بند چرمی دوباره محکم دور گردنش بچسبد و آن را گرفت و کشید و فریاد زد «وایستا، دختره‌ی احمق! وایستا تا نزدم داغونت نکردم!»

تیا ناگهان ایستاد و برگشت و تازه متوجه شد اوضاع از چه قرار است. بعد لبانش گشادتر از قبل به لبخند باز شدند، و یکی از دستان سنگین و عضلانی خود را که حالا عرق روی آن برق می‌زد، بلند کرد و به طرف اندی اشاره کرد. «اندی! اندی اوامده!»

تیان گفت «خودم دارم می‌بینم، کور که نیستم» و از جا بلند شد، و شروع به مالیدن باسن خود کرد. آیا آن قسمت هم خونریزی داشت؟ یا مسیح، بله، انگار که از آنجا هم خون می‌آمد.

اندی به او گفت «سلام، خانم،» و به نشان احترام سه بار با سه انگشت آهنی خود به زیر گلوی آهنی خود ضربه زد. «شب و روز شما خوش و عمر شما طولانی.»

و اگرچه تیا بارها و بارها پاسخ معمول به این جمله را هزار بار شاید هم بیشتر شنیده بود - شب و روز شما هم خوش و عمر شما طولانی - اما تنها کاری که کرد این بود که صورت گنده و ابله خود را رو به آسمان کند و با همان صدای شبیه به خر بخندد. تیان لحظه‌ای دردی حس کرد، نه در دستانش و نه در گلو و یا ساق پا و باسنش، بلکه در قلبش. او به یاد خاطرات زمان بچگی خواهرش افتاد: دختری به ظرافت و فرزوی یک سنجاقک، باهوشی که شما را شگفت‌زده می‌کرد. ولی بعد.... اما قبل از آنکه فکرش را به پایان برساند، خطاری به ذهنش رسید. وقتی من نیستم، و اینجا، خبرا می‌رسد. وقتی اینجا تو این زمین لعنتی بدیمن. وقتش بود، نه؟ از وقتش هم گذشته بود.

گفت «اندی»

اندی با لبخند گفت: «بله!» اندی، دوست شما! در خدمت شما! می‌خواید طالع‌بینی این ماهو بهترین بگم، آقای تیان؟ الان ماه زمین کامله. ماه قرمزه، تو نیم‌دنیا بهش می‌گن ماه شکارچی. به دوست بهت زنگ می‌زنه! تو کار و تجارت موفق می‌شی! دو تا فکر تو سرت داری، یکی خوب، یکی بد....»
«فکر بد که همین بود که پیام اینجا و این زمین مله‌شو شخم بزنم، حالا طالع منو ول کن، اندی، مهم نیست. بگو چرا او مدی اینجا؟»

لبخند اندی طبیعتاً نباید مشکل ساز و آزاردهنده می‌شد - هرچه بود، او یک رباط بود و آخرین رباط در منطقه‌ی کالا برین استورجیس، یا حداقل تا مایل‌ها و فرسنگ‌ها - اما در نظر تیان این لبخند کم‌کم آزاردهنده می‌شد. این رباط شبیه نقاشی‌های کودکان که از بزرگسالان می‌کشند، بود. فوق‌العاده دراز و لاغر. پاها و دست‌هایش دراز و نقره‌ای رنگ بودند. سرش فلز براق با چشمان برقی روشن. بدنش، فقط یک استوانه‌ی طلایی بود و روی قسمتی که مثلاً به اصلاح سینه‌ی آن بود نوشته‌ای حک شده بود:

شرکت رباط سازی شمال، با همکاری صنعت لامرک

اندی

طراحی: پیغام رسان (و سایر کاربردهای دیگر)